

«شهر بی نقاب»
شهر بی دروغ»

همرنگ در فصل نخست کتاب «شهر بی نقاب شهر بی دروغ» می نویسد: «این روزها قدم زدن در خیابان های باکو سخت و ملال آور شده است. نه نشانی از گذشته های دور و نزدیک و نه خبری از تاریخ و مثلاً فرهنگ. همه چیز به طرز کسالت باری ساختگی و امروزی می نماید، عینوهو شهربازی بچه ها.»



سفری به قفقاز جنوبی با کتاب «از بادکوبه و چیزهای دیگر»

شهر بی نقاب

«آیا این چهره راستین این سرزمین است که به ناگاه از پس خروارها رنگ و لعاب سربرآورده است و این گونه کرشمه می کند؛ پرمعنا و سحرانگیز؟ و یا هنوز در میان جهانی که شبخ گذرایی از جهان واقعی است، قدم می زنیم؟ ساعتی بعد توی آپارتمان «بالاش معلم» در حوالی محله قدیمی «بش مرتبه» نشسته ایم و چای می خوریم. در برابرمان در افق ایوان خانه، چهره شامگاهی شهر گسترده است. از اینجا براحتی می توان ساختمان سفارت ایران، گوشه هایی از پرچم سه رنگ و حتی بانک ملی را دید و در ورای آن، ساختمان های نسبتاً قدیمی و ترک برداشته با استیل معماری روسی را و کمی آن طرف تر سایه بلند مناره ها و ستون های «شهرکهنه» یا شیوه آشنای معماری ایرانی را.

اینجا جهان ایرانی و جهان روسی به گونه ای شگفت آسا به روی هم افتاده اند. هنوز از جهان های موازی دیگر، از جهان مغولی ترکی شده و جهان فرنگی ینگه دنیایی خبری نیست. با این حال گذشته های دور و نزدیک به طرز سحرانگیزی درهم تنیده شده اند.

توی خانه هیاهوی ترانه ای نیمه باکوبی نیمه روسی که شبکه یکم دولتی چند لحظه ای است پخش می کند، برپاست: «ای حیات چه زیبایی تو» بچه های شیک پوش که با شلوارهای سرمه ای و پیراهن سفید و چهره هایی روسی، توی صفحه تلویزیون وول می خورند، دست های شان را به نشانه رقص باله در دو جهت می گسترانند و به روسی آذری می خوانند: «و باشکوه... باشکوه تر از آسمان... ای حیات» و من در میان خواب و بیداری این دنیای کشف ناشدنی به جمله ای از لرماتوف شاعر روس می اندیشم که «سرانجام روزی فراخواهد رسید که دریا بجم حیات از نخست خالی بوده و ما جز خیال از آن ننوشیده ایم.»

کمی بعد که برای دیدن غروب باکو و قدم زدن در خیابان های شامگاهی

شهر، بلند شده ایم و زده ایم بیرون، از پشت سر صدای میزبان امشب مان بالاش معلم را می شنویم که توی ایوان خانه ایستاده است و درحالی که دهن دره می رود، خطاب به زنش می گوید خانم کارهایت که تمام شد، بگو بچه ها فیلم ببر مازندران را آماده کنند، می خواهم میهمان های مان که برگشتند، برای شان پخش کنم.» این تکه ای از کتاب «از بادکوبه و چیزهای دیگر» نوشته ناصر همزنگ از جمله نخستین خبرنگاران ایرانی است که پس از فروپاشی شوروی به باکو سفر کرد و در کنار تهیه گزارش برای صدا و سیما مرکز اردبیل، طبق عادت روزانه یک رمان نویس، پیوسته تجربه های عمیق، جست و جوگری ها و دیده ها و شنیده هایش را یادداشت کرد تا اینکه سال ۱۳۸۴ بخش نخست مجموعه نوشته هایش به بازار آمد و پس از دو چاپ پیاپی خیلی زود نایاب شد، اگرچه پیش از آن نیز، یادداشت گزارش های او جسته گریخته، اینجا و آنجا چاپ شده بود و در همان سال های نخست فروپاشی شوروی، به دلیل برخی پیش بینی هایش که گذر زمان نشان داد چقدر دقیق بوده - برخی مسئولان کشوری نیز در جریان قرار گرفتند: «در پاسخ به پرسش یکی از مسئولان گفتم مردم، ایران را می خواهند، مسئولان ترکیه را.» یا «متاف روزنامه نگار سابق و ناراضی کنونی که در چنین شرایط ناهنجاری نمی تواند کار خود را ادامه دهد... می گوید همه ما بخشی از بازار بزرگی هستیم که غربی ها دنبال آن هستند.» و از زبان کارمند یک شرکت ترکیه ای: «اینجا حیاط خلوت ماست.»

و به نقل از روزنامه نگاری دیگر: «همان گونه که گذشته های دور و نزدیک این سرزمین به ایران و روس تعلق دارد، آینده از آن ترکیه است البته تا روزی که ترکیه همپیمان خوبی برای غرب باقی بماند. چون ترک ها بیشتر از آنکه بازیگر باشند، همچنان بازیچه خواهند ماند.» جالب اینکه عمر اصطلاحی

مثل کریدور ناتو- توراتی به یک سال هم نمی رسد یا تحلیلی از این دست که ترک ها کارگزاران پروژه های اروپا و ناتو در قفقازند. نویسنده پس از گشت و گذار در اطراف «هتل نخجوان» باکو می نویسد: «اینجا بهشت گمشده همجنس گراهای غربی است.» چیزی که تا همین چند سال پیش هم دور از ذهن می نمود. همزنگ همچنین به شکل گیری سلفی گری و ترویج وهابیت هم می پردازد، موضوعی بسیار مهم که پس از سال ها انکار همین چند روز پیش با افتتاح مسجد مجلل وهابیون شهر باکو به دست شهردار، رسمیت یافت.

همرنگ را اوایل تابستان امسال در اردبیل ملاقات کردم. رمان نویسی چیره دست که با تواضع پذیرفت بلد من باشد و اردبیل و خیابان های قدیمی اش را نشانم دهد و از حال و گذشته شهر بگوید. کتابش را هم بعدتر با پست برایم فرستاد و چه مواجهه عجیبی بود نخستین دیدار من با این کتاب. متنی درخشان که پیش از هر چیز کلاس درسی است برای گزارش نویسی؛ سیاحتنامه ای مملو از لحظه های شگفت انگیز و ترکیبی جادویی از پیش بینی های بی نقص، نگرانی برای آینده باکو و تأثیر آن بر ایران، شخصیت های پررنگ، شناخت عمیق از تاریخ و جغرافیا و بافت فرهنگی قفقاز و در نهایت روایت و نثری به غایت فنی و زیبا.

فصل اول را که تمام کردم، مثل کسی که از سفری شاعرانه به جهانی نادیده و سحرانگیز برمی گردد، از خودم پرسیدم چرا نوشته های «واتسلاو هاول

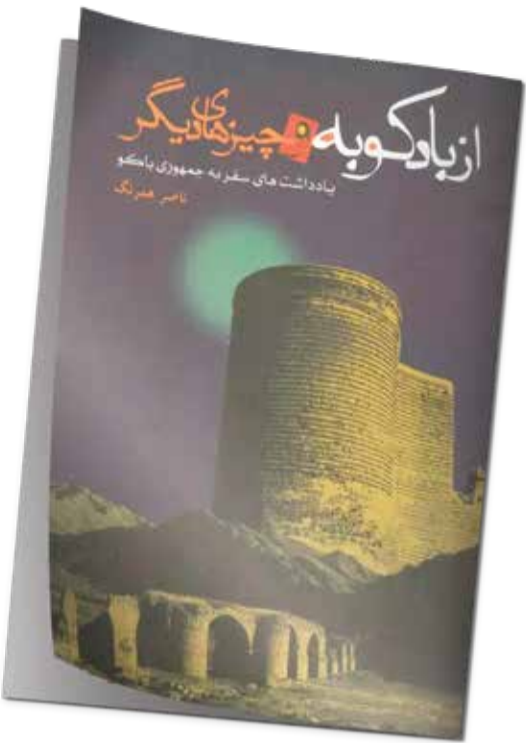
نویسنده و سیاستمدار چک را درباره جامعه ای که نمی شناسیم، مثل فست قودی من روز می بلعیم اما نوشته های نویسنده ای مثل همزنگ از جامعه ای که می شناسیم نه؟ می شناسیم؟ اگر می شناسیم چرا کمتر نویسنده ایرانی است که پیش از فروپاشی شوروی یا پس از آن به قفقاز و آسیای میانه رفته چیزی از آن سرزمین ها نوشته باشد؟ اصلاً نوشته اند؟ به «سفر روس» جلال آل احمد فکر می کنم و اینکه چرا در آن سفر نه چیزی از ایرانیت در قفقاز دید و نه در آسیای میانه و به همین بسنده کرد که در تاشکند به رستوران می گویند اوشخونا یا آتش خانه؟ همزنگ می گوید: «اسناد آلمان شرقی که منتشر شد تازه فهمیدیم شوروی برای مصادره چپ سنتی و چپ ملی در ایران چه اقدامات پیچیده ای انجام داده است. جریان چپ پس از مرگ مشکوک تقی اراتی در زندان رضا شاه به دست شوروی افتاد و شوربوختانه هاله ای از چپ گرای و چپ اندیشی جهان وطن غیر ملی بر چهره بیشتر نویسندگان ما نشست و آل احمد یکی از شاخص ترین چهره ها در آن مقطع زمانی بود.

به همین دلیل در سفر روس هیچ رد پایی از ایرانیت نه در قفقاز و نه در آسیای میانه نمی بینیم و اساساً او با عینک دیگری دنیا را سیر می کند. دیگر نویسندگان ما هم که بشدت متأثر از چپ جهانی بودند و نگاه شان به کعبه شوروی بود، نمی توانستند و نمی خواستند، هیچ نشانه ای از بقایای جهان ایرانی در شوروی ببینند. مسأله چپ است، ما آسیب های زیادی از چپ دیده ایم و شوربوختانه جریانات

نویسنده پس از گشت و گذار در اطراف «هتل نخجوان» باکو می نویسد: «اینجا بهشت گمشده همجنس گراهای غربی است.» چیزی که تا همین چند سال پیش هم دور از ذهن می نمود. همزنگ همچنین به شکل گیری سلفی گری و ترویج وهابیت هم می پردازد، موضوعی بسیار مهم که پس از سال ها انکار همین چند روز پیش با افتتاح مسجد مجلل وهابیون شهر باکو به دست شهردار، رسمیت یافت.



برش



روشنفکری در ایران عمدتاً ذیل تفکر چپ قابل مطالعه است. برای همین در آثار بیشتر آنها چیزی از ایران نیست. بخارا در سفر روس کجاست؟ آل احمد بارها به آن سوی پرده آهنین شوروی رفته و روس ها هم در پذیرایی از او هیچ کم نگذاشته اند ولی در آسیای میانه حتی هوس دیدن بخارا و سمرقند را هم نمی کند و می نویسد هیچ بلخی به هیچ بخارایی نمی ارزد و راهی تاشکند می شود. ایرانی باشی و نویسنده باشی و بتوانی به آن سوی پرده آهنین بروی و بخارا و سمرقند را نبینی، خیلی حرف است.

آل احمد می گوید من در همه چیز جهان وطنم جز در مقوله زبان ولی باز جامعه فارسی زبانان آسیای میانه را هم نمی بیند، تاجیک ها را نمی بیند... یعنی دغدغه شخصی خود را هم در این سفر زیر پا می گذارد. ما هنوز هم دچار پیامدهای ناشی از بیماری چپ اندیشی هستیم. پس از فروپاشی شوروی ما از نزدیک شاهد و گواه تاریخ بودیم. تاریخ در برابر ما اتفاق افتاد ولی نویسندگان و روشنفکران ما این فروریزی را از ناحیه هویت ایرانی ندیدند.»

همرنگ در فصل نخست کتاب «شهر بی نقاب شهر بی دروغ» می نویسد: «این روزها قدم زدن در خیابان های باکو سخت و ملال آور شده است. نه نشانی از گذشته های دور و نزدیک و نه خبری از تاریخ و مثلاً فرهنگ. همه چیز به طرز کسالت باری ساختگی و امروزی می نماید، عینوهو شهربازی بچه ها.» و نویسنده در این شهربازی دنبال جهان های موازی ایرانی، روسی، ترکی و اروپایی است؛ جهان های گذشته و جهان های نیامده. می نویسد ترک ها آنچه از غرب آموخته اند به بادکوبه ای یاد می دهند؛ از موسیقی اسپانیایی تا غذاهای فرانسوی و ایتالیایی... بعد برای خواننده ای مثل من این سؤال پیش می آید که چرا هویت قفقاز تا این اندازه خمیری است و هر لحظه به شکلی درمی آید؟ روزگاری سرچشمه زبان پهلوی و پارسی بود و بعد نام سرزمین های جنوب ارس را مصادره کرد و آذربایجان شد و زمانی تاتارش نامیدند و زمانی روس و زمانی دیگر اوغوز و حالا هم که لهجه مجریان تلویزیونی اش استانبولی شده و پایان این قصه همچنان باز است.

همزنگ تاریخ درازنای این تلون را مو به مو تعریف می کند که متأسفانه مجالی برای نوشتنش ندارم اما همین را بگویم که سفرا و به نخستین مأموریت کاری اش محدود نشد و او بارها و بارها به باکو رفت تا شاید نشانه ای از گذشته خود بیابد.

همزنگ در یکی از همین سفرها، اندکی پس از فرونشستن گرد و غبار ناشی از افتادن غول شوروی نوشت: «آن شهر... درازهنگامی است که از میان رفته است. یک آن حتی به ذهنم رسید که ناگهان از جایی سردرآورده ام که پیش از این گویی هرگز پا به آن نگذاشته ام.»



همرنگ را اوایل تابستان امسال در اردبیل ملاقات کردم.

رمان نویسی

چیره دست

که با تواضع

پذیرفت بلد من

باشد و اردبیل

و خیابان های

قدیمی اش را

نشانم دهد و از

حال و گذشته

شهر بگوید.

کتابش را هم

بعدتر با پست

برایم فرستاد

و چه مواجهه

عجیبی بود

نخستین دیدار

من با این کتاب